Fox demon Cultivation Manual

Myanimes.ir

Anyme.ir

@myAnimes

Moty: مترجم

فصل ۲

زمانی که دیدت تاریک بشه، حس شنواییت قوی تر میشه. سونگ سی شمشیرشش رو محکم تو دستاش گرفت، وقتی که ایستاد حس ناامنی کرد. گوشش رو به پنجره چسبوند و با دقت گوش داد.

صدای زنگ ها و طبل ها قوی و بلند بود. حتی از این فاصله ، بازهم گوشش رو اذیت می کرد. به نظر سونگ سی رسید که صدای ظریف خنده ی زنی رو در بین این هیاهو می شنوه.

شنیدن صدای هیاهوی جشن که نزدیک و نزدیک تر میشد، سونگ سی به ارومی در رو باز کرد، و از اتاقش بیرون امد.

ابرهای ضخیمی جلوی ماه رو گرفته بودند، و به سختی نوری در محوطه ی حیاط بود، اما روی دید سونگ سی هیچ تاثیری نداشت. سونگ سی متوجه اتاق دیگه ای که چراغاش روشن بود شد. او نمی دونست که کدوم محقق با نور شمع در حال مطالعه است، اما در این لحظه ی خاص واقعا نمی تونست نگران این موضوع باشه. همه ی توجهش نزدیک شدن به حرکت دسته جمعی عروس بود.

از اونطرف دیوارهم صدای ترومپت و سورنا واضحتر شنیده میشد. اما اینجاش عجیب بود که محوطه ی حیاط جنوبی هنوز هم تصویر آرامش رو نشون می داد طوری که انگار فقط خودش این صداهارو می شنوه.

حتما دختری از شهر لی یو در تخت عروسی بود. اگر اجازه می داد که تخت عروسی به داخل مسافرخونه راه پیدا کنه، بعد از اون ممکن بود که همون اتفاقا دوباره بیوفته، تکرار ناپدید شدن ها!

سونگ سی از خودش مطمئن نبود و به خاطر همین جرئت ریسک کردن رو نداشت. او شمشیرش رو در مشتش محکم فشار داد، و اماده شد که از دیوار بپره تا دختر رو نجات بده.

دقیقا زمانی که روی نوک پاهاش ایستاده بود، صدایی ضربه ای محکم و ناگهانی از پشت سرش شنید، صداهای ترومپت و سورنا و شلوغی همگی در یک لحظه متوقف شدند.

این صدای ناگهانی باعث ترس سونگ سی شد و به سرعت سرش رو برگردوند و ناخوداگاه شمشیرش رو در دستانش بالا برد. اینقدر روی اتفاقاتی که بیرون داشت می افتاد تمرکز کرده بود که متوجه چیزی که پشت سرش بود نشده بود.

زیر نور کم مهتاب، زنی با لباس قرمز مایل به سرخ جلوی در اتاق سونگ سی ایستاده بود. شونه هاش نیمه عریان بودند، وخصوصا پوست رنگ پریده اش در شب توی چشم میزد. موهاش مثل ابشار بلند بودند، فقط با نگاه کردن از پشت این حس رو ایجاد می کرد که او حقیقتا زیباست. دستش رو بلند کرد و دوضربه برای بار دوم به در زد.

سونگ سی جرئت تکون خوردن نداشت. درسکوت به زنی که ناگهان پیداش شده بود و به ارومی به در ضربه می زد نگاه می کرد. عرق سرد روی کمرش نشسته بود. ذهنش برای حرکت بعدیش به دوران افتاده بود.

وقتی که زن بعد از چندین بار در زدن هیچ جوابی نگرفت، ناگهان سفت و سخت ایستاد. انگار حضور سونگ سی رو احساس کرد و به ارومی سرش رو برگردوند.

قلبش اومد توی دهنش و محکم شمشیرش رو در دستش نگه داشت، اماده بود که همون لحظه حمله کنه. سونگ سی به زن که به کندی در حال برگردوندن سرش بود خیره شده بود. فاصله ی ده قدم یا بیشتر براش کافی بود تا به حمله ای ناگهانی واکنش نشون بده.

"هی" بی هیچ هشداری این صدا تو گوشاش پیچید و در همون لحظه دستی به شونه هاش خورد، سونگ سی تقریبا قبض روح شد. او ناگهان شروع به لرزیدن کرد و چند قدم به عقب برگشت، اما قبل از اینکه بتونه شمشیرش رو بیرون بکشه ، متوجه شد این همون مرد ریشو است.

موهاش به خاطر خواب زیاد درهم بود و کتی که بیرونش تزئین شده بود اتفاقا روی شونه هاش رو پوشونده بود. هنوز هم خوابالود بود، و چشم هاش به زور سعی می کردند که باز بمونند. بی توجه به حالت محتاط سونگ سی با گیجی پرسید:" این ساعت از شب به جای خوابیدن اینجا چیکار می کنی؟"

سونگ سی نفسش رو نگه داشت، و جانب احتیاط رو رعایت کرد، هر لحظه اماده ی نبرد بود، شمشیرش رو در استینش پنهان کرده بود و گفت:" خوابم نمی برد حس کردم بهتره کمی پیاده روی کنم. تو اینجا چیکار می کنی؟"

مرد ریشو با بی تفاوتی گفت:"میخوام بشاشم دیگه نمی تونستم بیشتر از این نگهش دارم می دونستم نباید اون همه اب بخورم....."

"پس زود باش" سونگ سی از این فرصت استفاده کرد تا زودتر راهیش کنه.

مرد ریشو با سر تائید کرد و تلوتلوخوران ازکنار سونگ سی رد شد تا راهش روخوابالوده تا دستشویی بره.

سونگ سی دوباره به عقب نگاه کرد. زنی که در اتاقش رو می زد غیب شده بود، او بی صدا نفس راحتی کشید. در اون لحظه بود که فهمید لایه ی نازک عرق، روی پیشونیش نشسته.

تو خیلی ترسویی. در ذهنش خودش رو مسخره کرد.

سکوت ناراحت کننده ای دوباره برقرار شد.هیچ حرکتی از گروه عروسی اون طرف دیوار نبود. سونگ سی کمی دلواپس دختری بود که در گروه عروسی بود. سرش رو به سمت دستشویی برگردوند. وقتی که مطمئن شد مرد ریشو وارد اتاقش شده، چند قدم به سمت دیوار برداشت و به بالای اون پرید.

وقتی که پایین رو نگاه کرد، در واقع نور قرمز گروه عروسی در پایین قرار داشتند. نزدیک به پنج یا شش نفر با ترومپت و سورنا کنار این گروه بودند، همشون لباس قرمز به تن داشتند. چهار نفر که تخت عروسی رو حمل می کردند، در چهار طرف صندلی عروس ایستاده بودند.

در این شب تاریک، این گروه بی هیچ حرکتی شبیه به بلوک های چوبی ایستاده بودند، و حسی عجیب و ترسناک رو از اون ها دریافت می کردی.

سونگ سی پاهایی سبک و فرز داشت، و روی دوتا پاهاش بی هیچ صدایی پایین اومد. بوی قوی خون می اومد و سونگ سی شکه شد وقتی که دقیقتر نگاه کرد. صورت این ادم ها بدون پوست وشکل گوشت فاسد کثیف خونی بود.

جفت چشماشون تیره رنگ بود و به سختی سفیدی چشمی رو نشون می داد. زنده به نظر نمی رسیدند.

دقیق تر که نگاه کرد، همه ی این ادم ها جنسیتشون زن بود. سونگ سی هر کدوم رو به دقت مشاهده کرد و فهمید که همشون تقریبا شبیه همدیگه اند؛ پوست صورتشون همگی شبیه هم شکافته شده بودند، که هم اونها رو چندش اور و هم وحشتناک نشون می داد.

معلوم شد که انها عینا همون طور که دختر دوم قبیله ی هو اون ها رو توصیفشون کرده بود بی پوست و بی صورت بودند.

این ادم ها هیچ عکس العملی از حضور سونگ سی نشون نمی دادند.دقیقا شبیه عروسک های چوبی که کنترلشون می کنند، اون ها به سادگی ایستاده بودند و به روبه رو خیره شده بودند. همین باعث شد سونگ سی جرئت بیشتری پیدا کنه، و برای بار دوم بازرسیشون کرد. بعد از اینکه مصمم شد که این افراد بی پوست و صورت هیچ هوشیاری ندارند، پرده ی تخت عروس رو برداشت.

همون طور که انتظارش می رفت دختر دوم قبیله ی هو روی صندلی عروس نشسته بود و جامه ای به رنگ قرمز روشن پوشیده بود. چشماش مثل اینکه به کما رفته باشه بسته شده بود.

سونگ سی جلو رفت و دختر رو بیرون اورد. و اورا بروی شانه ی خودش انداخت، چند قدم به کناری رفت و دختر را به تنه ی درخت تکیه داد.

"بانو هو، بیدار شید" سونگ سی به ارومی به گونه های دختر دست زد. هیچ جوابی شنیده نشد. صورتش مثل روح سفید شده بود، و نفس های ضعیف بود.

سونگ سی برای چندی بار فریاد کشید اما بعد از اینکه هیچ جوابی نشنید بیخیال شد.وقتی دربارش فکر کرد، تو مسافرخونه جاش اصلا امن نبود، بنابراین سونگ سی هم ممکن بود بیرون از مسافرخونه تنهاش بزاره.

عذرخواهی کرد و شروع به دراوردن جامه قرمز رنگ بیرونی دختر کرد، و بعد ردای دائوییست خودش رو روی دختر کشید.

خوشبخانه، جامه ی قرمز کمی گشاد بود. به غیر از استین هاش که یکم کوتاه بودند، چیز دیگه ای اذیتش نمی کرد.

دستاش رو مشت کرد و شمشیرش درغباری از مه ناپدید شد. ظاهرش رو مرتب کرد و بعد روی صندلی عروس نشست. فضای داخل تخت روان عروسی شوم بود، و بوی خون شدید توی ذوق می زد. اما سونگ سی صبور بود و در سکوت منتظر شد.

بعد از تقریبا سی دقیقه ،ضرب صدای طبل ها ناگهان شنیده شد و موزیک دوباره شروع شد. دراین فاصله ی نزدیک، حس پایکوبی ای نمی داد. برعکس، صداش برای گوش ها زننده و تکان دهنده بود.

بعد از اینکه سونگ سی به شیطان تبدیل شده بود، حواسش بیشتر حساس شده بودند. نمی تونست این صدای بلند رو تحمل کنه، پس بنابراین با اخم گوش هایش را پوشاند.

کمی بعد، تخت عروس رو بلند کردند و شروع به جلو رفتن و تکون خوردن کرد. بدون اینکه بدونه تخت عروس رو کجا می برند، سونگ سی احساس نگرانی کرد.

این اولین بارش نبود که به مقابله با شیاطین می رفت، اما قلب شیاطین غیر قابل پیش بینی بود و شیطان هایی که به انسان ها صدمه می زدند وحشی و بیرحم بودند. اون ها یه عالمه راه برای شکنجه و کشتن داشتند، و سونگ سی بدترین اون ها رو قبلا تجربه کرده بود.

روزهایی که انسان بود اینقدر براش خسته کننده نبود. وقتایی که کتاب میخوند، اسب سواری می کرد، ویا گاهی پشت فامیلش غیبت می کرد، هنوز زندگی راحت بود. وقتی که راجع به دوست قدیمیش ون چان فکر می کرد، گوشه ی لب هاش به لبخند باز میشد.

در افکارش سرگردان بود وقتی که نورکمی از بین پرده گذشت و کفش هاش رو روشن کرد. سرش رو پایین برد تا نگاهی بندازه و وقتی دید که کفش های قلاب دوزی شده ی قرمزی رو پوشیده شکه شد.

هراسون پاهاش رو بالا اورد تا نگاهی بهشون بندازه. درعوض فهمید که پاهاش کوچیکتر و ظریفتر شده، و دستاش تقریبا بلند و باریک شده اند.

پایین رو که نگاه کرد دید که سینه های تختش تبدیل به سینه های زنونه شده اند. قضیه براش روشن شد، در همون لحظه ای که روشنایی امده بود، تبدیل به عروس شده بود.

فریاد شادی و خنده از بیرون به گوش می رسید، که با هرج و مرج خیابون همراه بود. حتی ملودی محکم سورنا بانشاط شده بود طوری که انگار این حرکت دسته جمعی برای عروس واقعی بود.

سونگ سی پنهانی پرده ی پنجره کنارش رو بلند کرد و نگاهی مختصری به بیرون انداخت. دیگه در نزدیکی مسافرخونه نبود اما در خیابان های شهر لی یو بود. وسطای ظهر بود و خیابون از رفت و امد شلوغ بود، مردم عادی گوشه و اطراف ایستاده بودند و درباره ی تخت عروسی غیبت می کردند.

قسمت عجیب ماجرا اینجا بود که حالت این افراد غیر عادی بود. نمی تونست بفهمه که ایا مغزش داره بازیش میده، اما حس می کرد که لبخنداشون وحشیانه بود.

با این وجود باید دقیق تر نگاه می کرد وقتی که سرپرستی که از کنار، کاروان عروس رو همراهی می کرد سونگ سی رو سرجاش نشوند و گفت:" عروس نباید صورتش رو نشون بده، شگون نداره(خوش یمن نیست).

سونگ سی عقب نشست و سنجاق سر خمیده رو بالا سرش نگه داشت. با خودش فکر کرد" دلم می خواد بدونم چجور داروهایی در این سرزمین شیطانی به فروش میرسه"

صدای ضربه ی طبل ها و زنگ ها شنیده می شد، تا وقتی که صدای اتیش بازی به گوش رسید. در بین هیاهو صدای سرپرست عروس رو شنید، "عروس وارد می شود"

کدوم دامادی خودش رو روز عروسی نشون نمی ده؟

سونگ سی از دهنش بیرون پرید، می خواست سوال کنه، اما هیچ صدایی از دهنش خارج نشد. فقط می تونست صدای سرپرست کاروان رو بشنوه و از تخت عروسی بیرون بیاد. به محض اینکه پاش رو روی زمین گذاشت، اطرافش صدای خنده های شرورانه شنید. دربین صحبت های جسته و گریخته ی اطرافش، اسمی به نام " سون یونیانگ" شنید.

نمی تونست بفهمه واقعا چی دارند می گویند، وقتی که نزدیک به ورودی اصلی شدند، سرش رو بلند کرد و دو کلمه بالای سردر ورودی دید " اقامتگاه هو".

سرپرست عروس که جلوتر بود با بی صبری گفت: "زود باش" سونگ سی حس کرد که کل قضیه لحظه به لحظه داره بودارتر میشه، اما به دنبالش رفت. بعد از داخل شدن از وسط حیاط عبور کرد و به سالن اصلی رسید.

بانوی پیری مقابلش نشسته بود و با لبخندی مهربان نگاهش می کرد. دستش رو مقابلش تکون داد و گفت: " یونیانگ، بیا اینجا"

روبان های قرمز روشن ستون های سالن اصلی رو تزئین کرده بودند ونشان شادی دوبرابر برای تزئین روی دیوار چسبونده بودند. اما داماد پیداش نبود، و هیچ مهمانی هم اونجا نبود. سالن اصلی سرد و افسرده بود.

سونگ سی به سمت بانوی پیر قدم برداشت که تا به او رسید دستانش رو در حالی که سونگ سی ایستاده بود در دست گرفت. "یونیانگ، کیو-اِر امروز یکم سرش شلوغه. وقتی برگشت، ادبش می کنم. از دستش عصبانی نباش"

سونگ سی شنید که خودش گفت:"مادر، من می دونم که شوهرم مرد پر مشغله ایه، لطفا مقصر ندونیدش."صداش شبیه پارچه ای نخی سبک و لطیف بود.

ناگهان تند بادی شروع به وزیدن گرفت، و سونگ سی با بی اختیار روی زمین افتاد. دیدش تیره و تار شد، و وقتی که دوباره تونست ببینه، قبلا به داخل مسافرخونه برگشته بود.

"مشکل شماها چیه؟ این سروصداها نصفه شبی برای چیه؟" صدای عصبانی مرد ریشو گوش فلک رو کر کرده بود.

سونگ سی با سختی خودش رو از روی زمین بلند کرد و دید که مرد ریشو مقابل دو مرد که با لباس هایی گران قیمت داشتند ایستاده بود.

دو مرد لباس هایی به رنگ ابی پوشیده بودند و سربندی از یشم سبز روی سرشون بود. کمربندی که به دور کمرشون بسته بودند طرح قلاب دوزی شده ی دقیقی داشت. جفتشون شمشیرهای بلندی رو در دستانشون داشتند.

سونگ سی این تیپ لباس هارو قبلا در دونگ وانگ دیده بود. بزرگترین فرق بین دونگ وانگ و شی لیانگ این بود که شی لیانگ خدایان رو عبادت نمی کرد، بنابراین هیچ فرقه های تزکیه ای برای خدایان در شی لیانگ نبود، اما چندتایی از این فرقه ها در دونگ وانگ بود.

معروف ترینشون فرقه ی "مو یا اُ" بود، که همه ی شاگردانش ابی می پوشیدند و سربند سبز رنگ داشتند. افسانه ها می گفتند که کسی از فرقه ی مو یا اُ سعود کرده و به درجه ای از خدایی رسیده .

سونگ سی نمی دونست که چرا این دوفرد از فرقه ی مو یا اُ به یه همچین جایی اومدند. فقط وقتی که به انها نگاه می کرد سرش درد میگرفت. انگشتاش رو تکون داد و شمشیرش در دستش پدیدار شد.

"روح شیطانی اینجاست. شیشونگ و من اینجاییم که اهریمن رو از بین ببریم. لطفا مارو ببخشید اگر باعث ناراحتیتون شدیم" صدای مردونه ی گرمی این رو برای مرد ریشو توضیح داد.

مرد ریشو با عصبانیت جواب داد: " روح شیطانی کجا بود؟ من فکر می کنم اینجا شمایید که شیطانید من کاملا خوابم برده بود! اما شماها خرابش کردید، و الانم که بیدار بیدارم!"

مردی که نگاهی سرد روی صورتش داشت دستش رو بالا برد، و شمشیر درخشانی در هوا پدیدار شد. او گفت:" شیدی مزخرف گویی با این مرد رو تمومش کن، از بین بردن شیطان اولین کاریه که باید انجام بدیم"

با چشمانش نگاه مختصری دور مسافرخونه انداخت و روی سونگ سی متوقف شد.

سونگ سی عصبی شد.

لحظه ای بعد، دوتا انگشتش رو تکون داد و شمشیرش به سمت سونگ سی به پرواز دراومد. سونگ سی نفسش رو نگه داشته بود و اماده بود که با استفاده از شمشیرش جلوی ضربه رو بگیره.

دقیقا زمانی که دوتا شمشیر داشتند به هم برخورد می کردند، سونگ سی از طرف شونه اش به کناری کشیده شد و شمشیر پرنده از کنارش رد شد.

عکس العمل مرد ریشو اینقدر سریع بود که هیچکس نفهمید چطور خودش رو به سونگ سی رسوند. اخماش توهم رفت و صورتش بیشتر از قبل عصبانی شد، " بدون هیچ دلیلی حمله می کنید؟ اینجا اومدین که مفید باشید یا کارای شرورانه انجام بدید"

مرد به سردی گفت:" بی دلیل؟ اینکه اون انسانه یا نه تشخیصش سخته."

مرد ریشو سرزنششون کرد،" به به، همه ی قوانین فرقه ی مویا اُ از یه گوش شنیده میشه و از گوش دیگه هم در میره؟ شیاطینم میتونند بین خوب و بد رو تشخیص بدهند. اگه نمی تونی فرق سیاه با سفید رو بفهمی، پس فرق تو با ارواح شیاطین چیه؟"

سونگ سی با شگفتی مرد ریشو رو نگاه کرد. توقع نداشت که این مرد قوانین فرقه ی "مو یا اُ"رو بدونه. ممکنه که خودشم جزوی از همین فرقه ها باشه؟

"تو!!" صورت مرد قرمز شد، و با عصبانیت شمشیرش رو قاپید و در دست گرفت، فریاد زد:" اینکه ایا انسانه یا شیطان، رو به زودی میفهمیم!"

"شیاشونگ لطفا عجله نکن"، مرد کناری سعی می کرد که ارومش کنه.

اما مرد ریشو هنوز هم می خواست دعوا رو بالا ببره:" هرکاری می خوای بکن، تو فکر می کنی من ازت می ترسم."

دقیقا زمانی که همه دیوونه شده بودند، فریاد خشنی شنیده شد و این نمایش خنده دار رو از بین برد.

سونگ سی وحشت کرد، و پلکش می پرید. قبل از اینکه عقلش بتونه تصمیمی بگیره، به سمت منبع صدا شروع به دویدن کرد.